Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 💔 🔪

سایت myanimes.ir

فصل شصت و یکم: برادران نمیتوانند به خانه باز گردند

بعد از انکه گو مانگ در مراسم از حال رفت پنج-شش روز بیهوش بود. در تمام ان مدت به طور مبهمی حضور مو شی را در کنار خود احساس میکرد که با وجود خستگی از او چشم برنمیدارد و همانطور که در کالسکه دراز کشیده، نور خورشید از لابه لای پرده داخل میتابد.

گاه و بیگاه، تکه هایی شکسته و در هم از خاطرات گذشته به ذهنش هجوم میاورد. برخی از انها به مو شی برمیگشت و برخی از انها چهره هایی تار از افراد ارتش را یاد اور میشد که با یکدیگر میگفتند و میخندید.

گهگاهی صدای «ژنرال گو» در سرش میپیچید و یا صدای نرم و مهربان مو شی که او را «شیشیونگ» صدا میزد در گوشش طنین می انداخت.

هر چه لایه های خواب عمیق تر میشد، صدای سرود احضار کننده روح که پیوسته در فضا جاری بود بلند تر میگشت:*«جوانی از میان رفته شمشیر را بردار، خون ها بر زمین ریخته و انها دیگر باز نخواهد گشت. سال پیش این بدن سالم بود، شب قبل این صورت میخندید.»*

انگار دیروز ان صورتها دورش جمع شده بودند و او را که درباره اهداف و آرمان ها سخن رانی میکرد تماشا میکردند و به کلمات پرشوری که درباره بلندپروازی و اینده درخشان برده ها بر زبان میراند گوش میدادند.

چرا نمیتوانست ان چهره های مشتاق و سرشار از تحسین و امید را به یاد اورد؟ چرا نمیتوانست ان اسم هایی که با خواندن فهرست بردگان بر قلب و جان خود حک کرده بود به یاد اورد؟ اسم هایی که میان سیلی از ادمها هیچ کس به ان توجهی نداشت... چرا؟؟؟

او همه چیز را از یاد برده بود.

اما شرم و سرافگندگی او را رها نمیکرد، میخواست با عذابی بدتر از مرگ او را بیازارد و قبلش را شرحه شرحه کند...

من وفاداری نجات یافته ات را برمیگردانم من شرافت بازمانده ات را تقدیم میکنم. وقتی روح قهرمانان به خانه باز میگردد....

جرات نمیکرد بیش از این گوش کند.

وقتی روح قهرمانان به خانه باز میگردد... اما افراد او قادر به بازگشت نبودند؛ انها جز ارواحی تنها و بی نام و نشان، سربریده و اغشته به خون که نمیتوانستند راه خانه را پیدا کنند، هیچ نبودند.

سینه اش انقدر به درد امده بود که نمیتوانست نفس بکشد. چیزی نمانده بود قلبش از فشار اسم های برادران و سربازان هم رزمش که روزی با سختی بسیار به ذهن سپرده بود، پاره شود و او را به جنون بکشاند.

گو مانگ در اقیانوسی از ارواح مرده در حال غرق شدن بود. از ترس خود را جمع کرده و فشار احساسات راه گلویش را بسته بود:

ازم متنفر نباشین... من سعیمو کردم... من واقعا... من واقعا سعیمو کردم... خواهش میکنم.

خواهش میکنم منو ببخشید... بهتون التماس میکنم تو زندگی بعدی به خدمت ارتش در نیاین، امیدوارم یه نجیب زاده متولد بشین، یک عمر خوشی کنین و لذت ببرین... بهتون التماس میکنم تو زندگی بعدیتون به دنبال ژنرال هایی مثل من نباشین و تحت فرمان ادم هایی مثل من قرار نگیرین... من به دردنخورم، ساده ام، احمقم...من واقعا خیلی احمقم. من اون کسی بودم که باعث شد همه شما جونتون رو بیهوده از دست بدید، من اون کسی بودم که به اندازه کافی قوی نبود، من باعث مرگ همه شما شدم.... خواهش میکنم...

خواهش میکنم.

او درون رویای خود دربرابر ان سایه ها اشک میریخت که ناگهان هیبتی مقابلش پدیدار شد.

مردی قد بلند،سرسخت و زیرک که برای همیشه در نظرش تحسین برانگیز میماند جلوی چشمانش ایستاده بود.

مرد برگشت و به او لبخند زد.

قلب گو مانگ ناگهان اتش گرفت،اسمی فراموش شده از گلویش بیرون امد. در صحنه رویا زانو زد، و بی اختیار به سوی ان برادر مرده گریست.

«جانشینگ!»

لبخندی بر صورت لو جانشینگ نقش بست؛ساکت ماند و فقط یکبار آهسته چشمانش را بر هم زد. سپس چرخید و در جمعیت ناپدید شد. گومانگ میخواست دنبالش برود و او را متوقف کند، خیلی چیزها داشت که به او بگوید...

اما در اخر لو جانشینگ نیز مانند همه ارواح مرده دیگر ناپدید شد و اسمانی بی انتها از سیاهی بر سر گو مانگ فرود امد. اهنگ احضار روح چونگهوا در تمام شب های بیهوشی به ارامی و بدون وقفه طنین می انداخت و ارواحی را که توان بازگشت نداشتند عزادار میکرد.

جوانی از میان رفته شمشیر را بردار، خون ها بر زمین ریخته و انها دیگر باز نخواهد گشت.سال پیش این بدن سالم بود، شب قبل این صورت میخندید...

گو مانگ که زانو زده بود در همان حالت بر زمین افتاد و مثل توپ در خود جمع شد.گلویش پر از فریادهایی خشن و نامعلوم بود.دوستانش را صدا میزد، افراد ارتشش را... و فداکاری و شور و شوقی که در جوانی بخاطر ان زندگی اش را به خطر انداخت...

در فضای ابهام امیز رویا یک نفر دستش را گرفت و موهایش را نوازش کرد، همانطور که سعی میکرد او را دلداری دهد اهسته اهی کشید و با مهربانی زمزمه کرد:«انقدر گریه نکن، گو مانگ، گریه نکن.»

گو مانگ نمیدانست ان شخص کیست، فقط احساس میکرد قدرت و گرمای دستش به او اطمینان میبخشد.

شخص او را محکم نگه داشته بود و سعی داشت از درون دریای ارواح به سمت ساحل بکشاند.

گو مانگ بغض کرده بود. دستش را گرفت، بوی آشنای تنش را شناخت، میدانست میتواند به ان شخص و دستانش اعتماد کند.

انگشتانش را محکم میان انگشتان او قفل کرد و گریه کنان فریاد زد: «نمیتونن برگردن، هیچکدومشون نمیتونن برگردن.»

در اخر مردمش، سربازانش و برادرانش بخاطر اصل و نسب پست او هیچ وقت نتوانستند ....

وقتی که روح قهرمانان به خانه بازمیگردد، همه جا را صلح و ارامش فرا میگیرد.

هیچکدام نمیتوانستند به خانه برگردند.

«چرا من تنها کسی ام که باقی مونده....» گو مانگ همچنان برخلاف خواسته اش میگریست و به ان دست همچون طنابی نجات بخش چنگ زده بود. در میان هق هق هایش کلمات به سختی شنیده میشد:«چرا وادارم کردی تا اینجا پیش برم... چرا... چرا....»

ان شخص با قدرت بیشتری دستش را نگه داشت و محکم فشرد.

انگار با چنین قدرتی، میتوانست کلماتی را که هرگز نتوانسته بود بر زبان اورد بیان کند.

من هنوز هستم.

تو هنوزم منو داری.

من هنوزم کنارتم.

بالاخره گو مانگ در روز پنجم با تقلای بسیار از رویا رها شد و به هوش امد.

مژگانش لرزید و اهسته چشمانش را باز کرد. انها از پرتگاه احضار روح بازگشته بودند؛ مراسم قربانی چندین روز پیش به پایان رسیده بود.

گو مانگ روی تخت بزرگی پوشیده با پوست خز روباه خوابیده بود. از میان پارچه نازک پرده جوهری رنگ که با نقوش ابر مزین شده بود، نور خیره کننده بیرون را میدید و صدای ترق تروق اتش را از داخل اتاق میشنید.

او به عمارت شی هه بازگشته بود.

گو مانگ برخاست و پرده ها را کنار زد، سپس با حالتی گیج و منگ مدتی همانطور روی تخت نشست. تنش از عرق پوشانده شده بود، هنوز حس غم و ترس ناشی از رویا را احساس میکرد. مستقیم به زبانه سرخ درون اتشدان خیره شد و زیرلب ان اسمی را که به یاد اورده بود تکرار کرده.

جانشینگ.

لو جانشینگ.

گو مانگ برادرش را به یاد داشت، اما به غیر از خود او هیچ چیز دیگری را به خاطر نیاورد، مثلا اینکه چطور با لو جانشینگ آشنا شده بود یا انها چطور از هم جدا شده بودند. ذهنش انقدر آشفته بود که نمیتوانست حتی یک ذره بیش از این چیزی را تشخیص دهد. بعلاوه سایه های درون رویا پیوسته جلوی چشمانش تداعی میشد.

ارتشش.

او درگذشته یک ارتش را رهبری میکرد، مگر نه؟

گو مانگ سر خود را در دست گرفت. برای اولین بود که چنین سردرگمی و آشفتگی ای را احساس میکرد.

همانطور نشسته و سرش را در دست گرفته بود که ناگهان در کناری اتاق با صدای غژغژی باز شد.

لی وی در حالیکه دارو و خوراکی در دست داشت وارد شد، وقتی گو مانگ را در ان حالت دید با شگفتی گفت:«اه! بیدار شدی.»

گو مانگ در جواب لی ویی اهسته گفت:«اوهوم.»

«خب حالا که بیداری بیا داروتو بخور.» لی وی سینی چوبی را کنارش گذاشت:«ببین دوتا کاسه است: یکیش تب بره، یکیش آرام بخش.»

گو مانگ با صورتی مریض و رنگ پریده نگاهی به دو ظرف دارو انداخت، اما در واقع توجهش به ظرف بشقاب سبز رنگ کنار انها جلب شده بود.

درون بشقاب دو کیک گل رنگارنگ قرار داشت؛ موچی های نرم و شفاف که روی هر یک گلبرگ رز قرار گرفته بود و درونشان را خمیر لوبیای شیرین پر کرده بود.

وقتی لی وی متوجه شد گو مانگ به ان دو تکه کیک گل خیره شده،خندید: «ارباب دستور داده اینارو برات اماده کنن. این روزا بدنت خیلی ضعیف شده،

تا دارو رو میچشیدی بالا میاوردی، اما کیک گل تلخی دارو رو کم میکنه، اینجوری میتونی قورتش بدی.»

«ارباب؟» گو مانگ یکه خورد:«... مو شی؟»

لبخند لی وی محو شد و به گو مانگ خیره نگاه کرد:«خیلی گستاخی! کی بهت اجازه داده اسم اربابو به زبون بیاری؟» سپس ادامه داد: «بیا، داروتو بخور.»

گو مانگ جان نداشت با لی وی سر و کله بزند.علاوه بر ان، اثرات رویا هنوز باقی مانده و ذهنش را بهم ریخته بود. پس بدون مخالفت دارو را برداشت، یک از داروها خیلی تلخ بود و دیگری بشدت مزه تندی داشت. گو مانگ بینی اش را گرفت و یک نفس انها را سرکشید. سپس دهانش را پاک کرد، یکی از کیک ها را برداشت و در دهان خود چپاند.

برای انکه گو مانگ به راحتی بتواند در حالت بیهوشی کیک را قورت دهد، ان را همچون برف بسیار نرم و لطیف درست کرده بودند. از این بدون انکه کیک را بجود،بلافاصله در دهانش اب شد.

گو مانگ پس از انکه یکی از کیک ها را خورد، لب هایش را لیسید، سرش را بلند کرد و پرسید:«اون چی؟»

لی وی یکه خورد:«کی؟»

«اینجا نیست؟»

لی وی متوجه شد گو مانگ درباره مو شی سوال میکند. اینکار در نظرش جالب و خنده دار امد، با اینحال با لحنی سرزنش گرانه گفت:« "اون" یعنی چی؟ بهشون بگو *ارباب* یا *شی هه جون*. من صدبار قوانین بهت گفتم.» سپس مکثی کرد و با کنجکاوی پرسید:«چطور؟ با ارباب کاری داری؟»

گو مانگ به نشانه تایید سر تکان داد:«میخوام نصف کیک گل رو بهش بدم.»

لی وی خندید:«ارباب از اینجور چیزا نمیخوره.چرا میخوای نصف کیکو بهش بدی؟»

«من....» گو مانگ دوباره به این موضوع فکر کرد.از شبی که خاطرات جشن بزرگسالی را به یاد اورده بود، هر وقت به مو شی فکر میکرد، قلبش از احساسی گرم و غیر قابل توصیف سرشار میشد. ادامه داد:«من تو خونه اون زندگی میکنم، باید اینو بهش بدم.»

لی وی که انگار موضوعی سرگرم کننده یافته بود با علاقه دستی به چانه اش کشید و زیر لب گفت:«عجیبه، یعنی این برمیگرده به رتبه بندی گله گرگا؟ گرگ بتا سعی میکنه علاقه و توجه گرگ الفا رو بدست بیاره؟»

حرفش تمام نشده بود که از پشت سرش صدایی مردانه و سرد شنید:«کدوم گرگ الفا؟»

لی وی برگشت و مو شی را دید که با لباس نظامی از سرتاپا مشکی قدم به اتاق گذاشت.

لی وی فورا به تته پته افتاد:«امم،آهاهاها، هیچی، چیز مهمی نبود. سرورم امروز زودتر از همیشه از دربار برگشتین.»

«سال نو قمری نزدیکه، سرمون نسبتا خلوته.» مو شی نگاهی به گو مانگ که همچنان روی تخت نشسته بود انداخت. بدون انکه به لی وی نگاه کند گفت:«تو میتونی بری، من باهاش تنها صحبت میکنم.»

با باز و بسته شدن در چوبی منبت کاری شده لی وی اتاق را ترک کرد.

مو شی نزدیک گو مانگ امد، یک صندلی کنارش گذاشت و نشست.

گو مانگ تردیدکنان خواست سوال بپرسد: «تو....»

اما هنوز دهان باز نکرده بود که مو شی دست دراز کرد و پیشانی اش را لمس کرد. واقعا عجیب بود، نوازش های مو شی قبلا جای جای تنش را در برگرفته بود، یک لمس کوچک پیشانی چیزی محسوب نمیشد، پس چرا ناگهان احساس کرد عضوی درون سینه اش لرزید؟

حتی اندکی مضطرب شد.

«دیگه تب نداری.» مو شی متوجه حالت عجیب گو مانگ شد. دستش را پایین اورد، حالت چهره اش مثل قبل سرد و بی تفاوت بود: «خب، بهم بگو این چند روز گذشته چه خاطراتی به یاد اوردی؟»

گو مانگ با دودلی گفت:«چیزی به یاد نیاوردم....»

مو شی گفت:«بهتره به من دروغ نگی.» گو مانگ بعد از شنیدن این جمله از دهان مو شی متوجه حلقه های سیاه زیر چشمانش شد که بدیهی بود بر اثر شب های طولانی بی خوابی پدید امده است. «این روزا من تقریبا تمام مدت کنارت بودم. تو خواب حرفی میزدی، کم و بیش بعضی از چیزایی که گفتی رو شنیدم.»

«.....»

وقتی مو شی حرفش را تمام کرد، صورت آرام و خوش ترکیب خود را به طرفی چرخاند و با قیافه ای ناگویا در انتظار جواب گو مانگ ماند.

گو مانگ برای لحظه ای فکر کرد و گفت:«نمیدونم، خیلی پراکنده بودن.»

مو شی چیزی نگفت. بنظر میرسید شدیدا در تلاش است جلوی چیزی را بگیرد و خودش را کنترل کند. اما این خویشتنداری و سرکوب به سرحد خود رسید و مو شی ناگهان اختیار از دست داد.

آهسته سرش را برگرداند، نگاه خیره و بُرنده اش قلب گو مانگ را سوراخ میکرد، انگار میخواست سینه اش را بشکافد. او مدتی همانطور چون حیوانی اماده شکار به گو مانگ خیره مانده و ناگهان دندان به هم سایید:

«شنیدم اسمشو گفتی.»

گو مانگ:«....»

مو شی کلمات بعدی اش را با نفرت و نارضایتی غیر قابل توصیفی ادا کرد.

شاید این تنها تصور غلط گو مانگ بود، اما در لحن مو شی رنج و تلخی عجیبی موج میزد:

«اخرشم نمیتونی فراموشش کنی،نمیتونی لو جانشینگو فراموش کنی،درست نمیگم؟»

هشتگ # مینی تئاتر:

مو شی: اخرشم نمیتونی فراموشش کنی، نمیتونی لو جانشینگو فراموش کنی.

گو مانگ: ای بابا، مگه اولین چیزی که به یاد اوردم خاطرم با تو نبود؟

مو شی: اخرشم نمیتونی فراموشش کنی، نمیتونی لو جانشینگو فراموش کنی.

گو مانگ:..... عزیزم دارم میگم اولین چیزی که یادم اومد راجب تو بود!!!

مو شی: اخرشم نمیتونی فراموشش کنی، نمیتونی لو جانشینگو فراموش کنی.

گو مانگ: دیگه داری می* رینی به اعصابم! اون دوستمه خیلوخب؟؟! نکنه اصن اجازه ندارم به غیر تو کس دیگه ای رو به یاد بیارم؟؟؟

مو شی: اخرشم نمیتونی فراموشش کنی، نمیتونی لو جانشینگو فراموش کنی.

گو مانگ:.... باشه، ولش کن، تکرار جزو غرایز اولیه انسانه.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane